

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: آن هایی که باید باشند

نویسنده : رادوین کاربر نودهشتیا

<<[www.98iia.com](http://www.98iia.com)>>





خلاصه:

«همه چی عادی است و تنها فرق اش با ما کمی خاموشی است. اما همین تاریکی می تواند خیلی از چیزها ، رنگ و بویشان را عوض کند.»

مقدمه:

«بعضی وقت ها آرزو می کنم کاش این دنیا و همه خرابی ها را نمی دیدم؛ کاش فقط دنیای خیالی ذهنم را می دیدم.»

\*\*

با صدای قار قار کلاغ ها از خواب بیدار می شوم، باید روز شده باشد. آرام به سمت پنجره قدم بر می دارم، می دانم کجاست، باید کنار تخت باشد.

دستانم را به پنجره می کشم و سردی شیشه را حس می کنم، دستم را به سمت پایین می کشم و بر آمدگی پایین پنجره را حس می کنم؛ بالا می کشم اش و هوای سرد زمستان را در ریه هایم جای می دهم.

خیلی جلو نمی روم، صدا می زنم ما؟ اما صدایی نمی آید، شاید هنوز خواب است؛ نه فکر نمیکنم! آخر او هر روز مرا صدا می زند و به طبقه پایین می برد.

خودم نمی توانم بروم، می افتم؛ هنوز بلد نیستم از پله ها پایین بروم، ما هم میگوئید خطرناک است.

بلند تر صدای اش می کنم که در باز می شود، سرم را به سمت در کج می کنم، اما صدای تق- تق کفش ها می فهماند که ما نیست؛ آخر ما هیچ وقت پاهای اش تق- تق نمی کند.

دستی روی سرم می آید، لمس اش می کنم؛ ضمخت است ، باید عمه باشد. سلام می دهم، اما با صدای غمگینی پاسخ می دهد.

می پرسم: ”چرا صدایت غمگین است؟“

می گوید: ”چیزی نیست، بریم پایین؟“

می گویم: ”ما کجاست؟“

هیچ نمی گوید، با خود می گویم شاید نشنیده باشد. بلندتر می گویم: ”عمه، ما کجاست؟“

باز هم چیزی نمی گوید، دستم را می گیرد و به سمت در می برد. تند حرکت می کند، دست دیگرام را سپر می کنم؛ می ترسم مرا به جایی بکوباند.

پاهایم، سردی پله ها را حس می کند. صدای ضعیف گریه و قران می آید. می پرسم: ”عمه بازهم روضه داریم؟“

می گوید: ”نه“

می گویم: ”عزا داریم؟ آخر محرم که باید تمام شده باشد، برای چه صدای قران و گریه می آید؟“

عمه می گوید: ”چیزی نیست، همین طوری جمع شده اند“

من چیزی نمی گویم و همراه با عمه از پله ها پایین می رویم. صدای گریه و شیون بیشتر می شود، شاید ما پایین باشد.

صدا می زنم: ”ما...“

اما جز صدای قران و گریه، صدای دیگری پاسخم را نمی دهد. از عمه باز هم می پرسم: ”عمه ما پایین نیست؟“

چیزی نمی گوید، اعصابم به هم می ریزد؛ بلندتر صدا می کنم: ”ما؟“

اما بازهم صدایی جز قران و گریه، پاسخ نمی دهد. صدای پیر مانی می آید: ”سلام دخترم خوبی؟“

می گویم: ”خوبم، مانی شما نمی دانی ما کجاست؟“

صدای اش بغض دار می شود و می گوید: ”ما رفته مسافرت“

می‌گویم: ”آخر ما که بدون من مسافرت نمی‌رود” کم‌کم نگران می‌شوم، انگار که ریشه‌های نگرانی در بدنم شروع به رشد می‌کنند. بازهم صدا می‌زنم اش: ”ما، کجایی؟”

عمه می‌گوید: ”ما مسافرت است”

می‌گویم: ”دروغ می‌گویی”

دستان اش را رها می‌کنم، دستانم را چشم می‌گیرم تا دستان گرم ما را پیدا کنم، اما نیست.

عمه می‌گوید: ”برو بخواب، تا آن موقع ما می‌آید. برویم؟”

می‌گویم: ”قول می‌دهی؟”

می‌گوید: ”آره، اصلاً خودمان پیش اش می‌رویم”

خوشحال می‌شوم، ولی می‌گویم: ”عمه گرسنم است”

می‌گوید: ”تو اناقت گذاشتی، روی میز هست. خودت می‌خوری یا بیایم؟”

می‌گویم: ”نه ممنون، ما به من یاد داده چه جوری بخورم”

عمه مرا از پله‌ها بالا می‌برد، به سمت میز می‌روم و دستم را روی اش می‌کشم؛ به ظرفی که پیدای اش کردم، به خوردن می‌نشینم.

دلم برای ما تنگ شده است، انگار که قبلاً هیچ وقت صدای اش را نشنیدم و لمسش نکردم. دلم برای نرمی دستانش تنگ شده است؛ دلم برای آرامش صدای اش تنگ شده است.

با یاد ما به خواب می‌روم. «بین دخترم این (ب) دیدی؟» دستانم را در دو گودی فرو می‌برم، یکی دراز و دیگری نقطه ایست. این‌گونه بود که نوشتن را یاد گرفتم، اینکه روی خاک یا گچ بنویسم؛ ولی روی کاغذ کمی سخت است.

قرار است ما خواندن هم یادم بدهد، آخر مدرسه را دوست ندارم. آنجا با بزرگی و برآمدگی آموزش می دهند، ولی ما با گودی یاد می دهد.

من می خواهم ما معلم ام باشد. صدای در می آید و تق-تق کفش های عمه اتاق را فرا می گیرد. می گوید: ”برخیز، حاضر شویم، می خواهیم پیش ما برویم”

صدای اش غمگین است، خیلی شبیه صدای ما است. وقتی که خاطرات اش را تعریف می کند، انگار که عمه هم همه چیز را برای آخرین بار می بیند و دیگر توان دیدن اش را ندارد.

از غم اش می ترسم، غم آدم بزرگ ها بد است. وقتی ما ها غم داریم، صورتمان خیس می شود و اشک صورتمان را گرم می کند؛ ولی آن ها داد و فریاد می زنند و همه چیز را می شکنند.

یادم می آید وقتی پدر غمناک می شد، مارا می زد. من نمی دیدم ولی صدایش را می شنیدم، هنوز هم آن صداها را در خواب می شنوم و از خواب می پرم.

با کمک عمه لباس هایم را می پوشم و سوار ماشین می شویم. خودش می گوید مدل ماشین اش بالاست؛ ولی هنگامی که لمس اش می کنم، چیزی جز چرم پوسیده ی چند ساله دست گیرم نمی شود، شاید مدل بدنه اش بالاست.

با همین فکر ها مشغول بودم که ماشین ایستاد؛ عمه دستم را گرفت و مشغول راه رفتن شدیم، نمی دانستم کجا هستیم، زمین پستی بلندی داشت و صدای خواندن قران می آمد؛ بعضی جاها هم صدای گریه و شیون می آمد.

حدود پنج دقیقه ای راه رفتیم که عمه ایستاد. دستم را جلو بردم و گفتم: ”ما؟”

اما صدایی نیامد، گفتم: ”عمه، پس ما کجاست؟” عمه دستم را گرفت و مرا زمین نشاناند، صدای اش پر از بغض بود، به گونه ای که با زور حرف می زد. گفت: ”ما اینجاست”

دستم را به سنگ سردی هدایت کرد، با دست هایم فرورفتگی های آن را لمس کردم و زیر لبی خواندم، ما... ما... ماد... رم. دست هایم را بالاتر کشیدم، ناگهان خشک می شود. می گویم: ”عمه، مادر خوابیده است؟”

عمه با گریه می گوید: "آره عزیزم، آرام خوابیده است" و گریه اش شدت می گیرد.

دوباره روی سنگ قبرش دست می کشم. «خوب بخوابی ما» بوسه ای روی قبرش می نشانم و همانجا می نشینم، اشک هایم سرازیر می شود. «آخر چرا صبر نکردی ببینم ات بعد بروی، چرا نداشتی بفهمم ام قهوه ای رنگ موهایت چه رنگی است» همانطور که آرام با ما صحبت می کردم، عمه گریه می کرد؛

بغض ام گرفته بود، نه از مرگ زود هنگامش، از اینکه هیچ وقت ندیدم اش، هیچ وقت نفهمیدم قهوه ای رنگ موهایش چه رنگی است، هیچ وقت نفهمیدم و ندیدم لبخند هایش را، فقط خنده های آرامش دهنده اش را شنیدم .

نفسی می کشم که بغضم می ترکد و روی سنگ قبر دراز می کشم، بوسه ای بر خاک اش می زنم. عمه می خواهد بلندم کند، ولی به قبر می چسبم، نمی خواهم ازش جدا شوم.

آنقدر روی قبر گریه می کنم که خوابم می برد، همان طور روی قبر دراز می کشم و پیش ما می خوابم او باید باشد ولی ... حال که نیست به عمه می گویم: "بابا کجاست؟"

صدایی از سوی دیگر می گوید: "اینجا هستم" می گویم: "ما برای چه رفت؟"

صدای اش غمگین می شود، به گونه ای که با زور می تواند کلمه ای ادا کند، می گوید: "سکته کرد"

دوباره سرم را به قبر می چسبانم و می گویم: "چقدر گفתי اذیت ات نکنم، آخرش می افتی می میری، چقدر جیغ می زدی و بعد یهو ساکت می شدی؛ ما بیا به خدا اشتباه کردم، دیگر اذیت ات نمی کنم بیا.."

داد می زنم و خودم را به قبر می کوبانم، عمه دستم را می گیرد، بابا بلند ام می کند و مرا می برند، آنقدر گریه می کنم که از حال می روم.

با احساس سرما بیدار می شوم، دست می کشم روی تخت، انگار در اتاق ام هستم؛ بلند می شوم و به سمت پنجره می

روم.



این بار می خواهم جلو بروم، آخر دیگر ما نیست که قلب اش درد بگیرد و از حال برود، پس می روم آنجا تا حس کنم آنچه را که در اینجاست.

به جلو می روم چیزی دستم را نمی گیرد؛ جلو تر می روم، چیز زبری را حس می کنم، جلوتر می روم که حس می کنم در هوا معلقم و سرم با جسم سردی برخورد می کند.

بدنم را که خونین بر زمین افتاده است می بینم؛ چند بار پلک می زنم، من همه جا را می بینم. نگاهم را با شادی توصیف ناپذیری می چرخانم.

صدای مارا می شنوم و نگاهش می کنم، قهوه ای موهای اش، به سمت اش می دَوم و در آغوش می کشم اش. دستم را می گیرد و با هم می رویم، ولی این بار با مسیری که می توانم آن را ببینم...

---

ویراستار: نجمه صدیقی ، کاربرانجمن نودهشتیا

گرافیسیت : صبا یاری ، کاربر انجمن نودهشتیا



جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه کنید.



@Roman\_98iia



[www\\_98iia\\_com](http://www_98iia_com)

